

نام داستان: هری پاتر و سرنوشت  
نامعلوم

نام نویسنده: گودریک گریفیندور

نام خالق: جی.کی.رولینگ

ایمیل نویسنده:

[Ghoghnous\\_313@yahoo.com](mailto:Ghoghnous_313@yahoo.com)

محل ارائه ی اصلی داستان: وبلاگ

[www.dastan-ut.blogfa.com](http://www.dastan-ut.blogfa.com)

# فصل چهارم

## چرا من؟

باز همان دفتر آشنای همیشگی. درست مثل خاطره ی قبلی. دامبلدور پشت میز نشسته بود و به صندلی روبرویش نگاه می کرد. هری نگاهی به سمت راستش انداخت. فاکس سر جایش نبود. به سمت صندلی حرکت کرد روی آن نشست و به دامبلدور نگاه کرد. بعد از چند ثانیه دامبلدور شروع کرد:

-سلام هری امیدوارم حالت خوب باشه. الان که این جا نشستی حتماً خاطره ی حقیقت رو دیدی و امیدوارم اون رو قبول کرده باشی. می دونم با اون اتفاقاتی که بین تو و سوروس افتاده برات سخته که حقیقت رو باور کنی ولی مطمئن باش سوروس ذات پاکي داره تا اون حد که حتی فاکس هم اون رو قبول داره. ازت توقع دارم که با عقلت به این موضوع نگاه کنی نه با احساس. سعی کن بهش فرصت بدی تا خودش رو نشون بده. خوب دیگه بهتره بریم سراغ جاودانه سازها. اول از همه باید بهت بگم که به هیچ وجه تکرار می کنم هری به هیچ وجه نباید تنها دنبال این کار بری. برای این کار می تونی از دوستانت کمک بگیری همون طور که من از سوروس کمک گرفتم البته اون نمی دونست ما دنبال چی هستیم ولی فکر کنم با جاهایی که با اون رفتم و زخمی که موقع نابودی جاودانه ساز برداشتم تا حالا حدس هایی زده باشه و مطمئن باش اون رازدار خوبیه. البته درک می کنم که نمی خوای اون ها رو تو خطر بندازی ولی مطمئن باش تنهایی نمی تونی کار زیادی انجام بدی. تو حتی می تونی از سوروس هم کمک بگیری یا اگه این رو نمی خوای ابرفورت اطلاعات فوق العاده ای درباره ی جادوی سیاه داره. در مورد مکان های بعدی من حدس هایی زدم که فکر کنم بقیه ی جاودانه سازها اون جا باشن البته این ها فقط حدس من هست و ممکنه منم اشتباه کنم ولی تا به حال یکیش درست از آب در اومده و اون هم خونه ی گانت ها بود. در مورد مکان هایی که احتمالاً جاودانه سازه اون هستن؛

اولیش که یتیم خونه ای هست که ولدمورت اون جا بزرگ شده. با این که ولدمورت از اون جا متنفر بود ولی با این حا تا ۱۰ سالگی تمام عمرش رو اونجا بوده.

دومین جا مغازه ی بورگین و باکز هست که تام بعد از مدرسه اون جا مشغول کار شد. به این نکته توجه کن که تام اون جا با خیلی از آدم هایی که در جادویه سیاه خبره بودن آشنا شد و این که کار در اون مغازه باعث شد اون به دو گنجینه ی گرانبها برسه.

سومیش قصر ریدل هست. ولدمورت توی اون قصر اولین قتلهاش رو انجام داده و به احتمال زیاد اولین جاودانه سازش رو توی همون قصر ساخته. البته باید خیلی مراقب باشی چون مامورهای وزارتخونه اون جا رو تحت نظر گرفته و احتمال میده پایگاه اصلی ولدمورت همون جا باشه که متاسفانه حتی با مدارکی که من به اون ها نشون دادم باور نکردن که دارن اشتباه می کنن.

چهارمین جا جنگل سیاه هست. زمانی که ولدمورت توی مدرسه درس می خوند شایع شده بود که اون شبها به جنگل سیاه میره و کارهایی انجام میده البته هیچ کس حتی من هم نتونستم مچ اون رو بگیرم.

و بلاخره جایی که حدس میزنم پایگاه ولدمورت باشه قصر سالازار اسلایترین هست. هر کدوم از بنیانگذاران برای خودشون قصری داشتن و اونجا زندگی می کردند البته به غیر از گریفیندور. اون علاقه ی خاصی به زندگی تجملاتی نداشت برای همین هم یک در یک کلبه ی ساده زندگی می کرد. ولی سالازار بر خلاف گودریک علاقه ی خاصی به اشرافیت داشت. فکر نکنم کسی زنده باشه تا از مکان اصلی خبر داشته باشه البته به غیر از ولدمورت. شاید از خودت بپرسی چرا گانت ها توی اون قصر زندگی نمی کردن. طبق داستان های قدیمی بعد از دعوی گودریک و سالازار، سالازار به قصرش میره و خانوادش رو به جایی دیگه منتقل میکنه و بعد به قصر برمیگرده و تا یک ماه از اون جا بیرون نمیداد. بعد از یک ماه اون قصرش رو برای همیشه ترک می کنه و

جادویی روی اون می ذاره و اون رو از چشم دیگران مخفی می کنه به طوری که نسل های بعدی دیگه نتونستن اون رو پیدا کنن.

خوب هری این جاهایی که بهت گفتم رو خوب به خاطر بسپار البته شاید درست نباشن ولی می تونی تو این جاها سرنخ هایی پیدا کنی. بری رفتن به این مکان ها می تونی از فاکس کمک بگیری البته به غیر از قصر سالازار البته تنها نمی ری.

دامبلدور کمثی کرد و در این فاصله نگاهی به دست چپش انداخت و دوباره ادامه داد:

-میرسیم به بحث نابودی جاودانه ساز. طبق اون چیزهایی که من از توی کتابها که این رو مدیون کتابهای یکی از عزیزترین دوستانم هستم بدست اوردم تنها یک را برای نابودی جاودانه ساز وجود داره اون هم اجرای یک طلسم فوق العاده سخت و پیچده هست که بسیار خطرناکه. اصلی ترین عیبی که این طلسم داره این هست که از خون انسان تغذیه می کنه و هرچه قدر اجرای اون طول بکشه خون بیشتری رو از دست می دی البته اشکالات دیگه ای هم داره که من از توی یکی از کتابهایی که گریندوالد نوشته بود البته تنها نسخه دسته منه خوندم که تلفظ اشتباه طلسم، چرخاندن ناقص چوبدستی و تمرکز نداشتن می تونه آسیب های جبران نا پذیری به بار بیاره.

اول اینکه اگه مواردی که گفتم رعایت نشه می تونه انسان رو همون موقع بکشه یا این که هنگام اجرای اشتباه طلسم خود به خود سمی ناشناخته رو وارد بدن می کنه که به تدریج نیروهای اون رو می گیره و اون رو دچار مرگ تدریجی می کنه. دوم این که اگه مراحل نابود کردن لایه های محافظ رو انجام بده و در مرحله ی نابودی روح کوچک ترین اشتباه رو بکنه که حتی اگه به روح هم آسیب بزنه باعث می شه روح فرار کنه یا توسط روح تسخیر بشه که اگه چنین موردی توی کار ما پیش بیاد متاسفانه یک ولدمورت دیگه به وجود می یاد. میبینی هری این طلسم از جادوی سیاه هست که این طور آسیب ها را به اون شخص می زنه. این طلسم دارای چندین قسمت هست که هر کدام کار جدا گانه ای انجام می دن که آخرین قسمت اون مربوط به نابودی روح هست. من برای نابودی حلقه همین تصمیم رو داشتم که از این طلسم استفاده کنم که باز

هم تو کمکم کردی. یادت میاد وقتی جریان تالار اسرار رو برای من تعریف می کردی چه چیزهایی به من گفتی. من برای یاد آوری اون ها رو بهت می گم. براساس گفته های تو تام ریدل هر چه قدر که کامل تر می شد جینی ویزلی ضعیفتر. همین طور گفتی که تام به تو گفته که دوشیزه ویزلی هر چه بیشتر در اون دفتر چه می نوشته بیشتر در اختیار تام قرار می گرفته تا جایی که تام مقداری از روحش رو درون دوشیزه ویزلی میریزه تا به کمک اون تالار اسرار رو باز کنه. خوب من به این نتیجه رسیدم که اگه دوشیزه ویزلی جوان از اون دفترچه استفاده نمی کرد هرگز در دام تام ریدل نمی افتاد. متوجه ی منظورم می شی هری استفاده از اودانه ساز موجب فعالیت دوباره ی روح درون اون می شه. من هم از این روش استفاده کردم چون هم خطرش از اون طلسم کمتر بود و هم یک بار امتحان شده بود ولی باز هم یه ریسک بود و من این ریسک رو انجام دادم. اون انگشتر در یک نظر خیلی عادی بود ولی اگه قصد رسیدن به روح رو داشتی خطرناکترین طلسم ها رو باید رد می کردی. خوب من اون انگشتر رو دستم کردم. اولش اتفاق خاصی نیافتاد ولی کم کم روح و لدمورت با من ارتباط برقرار کرد. طبیعتاً وقتی فهمید من کی هستم به سرعت رابطهش رو قطع کرد ولی من هم بیکار نبودم. من خودم رو کامل براش معرفی کردم و خاطراتی هم نشونش دادم از جمله خاطره ی دونل من و و لدمورت در وزارتخونه البته با کمی تغییر کوچولو مبنی بر این که من به سختی شکست خوردم و حالا از دست اون فراری هستم و دنبال راهی برای پیدا کردن قدرت برای مبارزه با و لدمورت. خوب اون کم کم نرم شد ولی هنوز به من شک داشت برای همین هم تمام خاطرات من رو جستجو کرد ولی من فقط خاطراتی که باید می دید رو بهش نشون دادم. اون کم کم شروع به تسخیر بدن من کرد و از مخفی گاهش بیرون اومد. وقتی تمام روحش رو توی بدنم احساس کردم حقیقت رو بهش نشون دادم و طلسمی روی انگشتر گذاشتم تا فکر برگشتن نکنه که اصلاً هم نکرد. اون می خواست من رو تسخیر کنه تا قدرت های من رو بدست بیاره. واقعاً نمی تونم برات توصیف کنم ولی از تمام دونل هایی که تا حالا باهاش کرده بودم هم سخت تر بود ولی بلاخره راهش رو پیدا کردم. به همون دلیل که توی وزارتخونه نتونست تو رو تسخیر

کنه من رو هم نتونست تسخیر کنه. من بهت پیشنهاد می کنم از این روش استفاده کنی تا اون طلسم ولی قبش باید حتماً چفت شدگی رو یاد گرفته باشی تا بتونی روح رو از جاش بیرون بکشی. باید تمام وقت روی چفت شدگی کار کنی تا جایی که روح متوجه ی این نشه که تو داری چیزی رو ازش پنهون می کنی چون ممکنه بهت اعتماد نکنه. همه ی جاودانه ساز های ولدمورت به غیر از ناجینی چیزی از تو یادشون نمید پس کارت کمی راحت تره. اون طلسم تنها موقع نابودی ناجینی به دردت می خوره همین. چون قوی ترین جاودانه ساز ولدمورت هست و تمام خاطرات مربوط به تو رو یادش هست. خوب چهار جاودانه ساز باقی مونده که یکی فنجان هافلپافه، یکی گردنبند اسلایترین هست، ناجینی و شیئی که احتمالاً مربوط به ریونکلاو هست. راه های استفاده از این چیزها هم که معلومه.

دامبلدور از جای خود بلند شد و به سمت پنجره ی اتاقش پیش رفت و جلوی آن ایستاد. آفتاب در حال غروب کردن بود و نور نارنجی رنگش را بر سطح دریاچه انداخته بود. سکوت دامبلدور بیش از حد طول کشید. هری از جایش بلند شد و به کنارش رفت و به بیرون نگاه کرد.

-واقعاً منظره ی زیبایی هست.

هری به دامبلدور نگاهی کرد که این حرف رو با صدایی بغض آلود گفته بود. با کمال تعجب متوجه شد که مدیر محبوبش در حال گریه کردن است. اشک های دامبلدور از چشمانش پایی می آمد و در ریشه های نقره ایش پنهان می شد. در همان حالت شروع به صحبت کرد:

-هری این رو توی سال پنجم هم بهت گفتم تو عزیز ترین کس من توی این دنیا بودی و خواهی بود. من همیشه برای کارهام دلایلی داشتم و سعی کردم بهترین کار ممکن رو انجام بدم. شاید بعدها متوجه ی حقایقی بشی و دلایلت رو هم بفهمی. فقط ازت خواهش می کنم من رو ببخشی. داستانی رو که برات تعریف میکنم قسمتی از خاطرات من در مدرسه و دوران بعد از اون هست.

وقتی من به مدرسه اومدم مثل تو هیچ کس را نمی شناختم به غیر از جان پاتر پدربزرگ تو. من و جان به خاطر فامیلی که از گذشته با هم داشتیم که کلاه بعداً بهت می گه از بچگی با هم بزرگ شده بودیم پدر من جان رو درست مثل بچه ی خودش دوست داشت البته پدر جان هم همین احساس رو نسبت به من داشت. ما دو تا هر کاری که میخواستیم انجام بدیم با هم شروع می کردیم و تا تمامش نمی شد ولش نمی کردیم. من و جان خیلی با هم صمیمی بودیم. درست عین دو تا برادر مثل سیریوس و پدرت. خوب توی سال اول ما به سه نفر دیگه آشنا شدیم که دو تای اونا از همکلاسی های ما توی گریفیندور به نام مکس اسمیت و الیور کارنر و یکی از بچه های ریونکلاو که هم سن خودمون هم بود به اسم رابرت بنسون. ما توی مدرسه همیشه با هم بودیم حتی سر کلاس ها چون تمام کلاسهای ما با ریونکلاوها بود البته به غیر از شبها که رابرت به برج خودشون می رفت. ما توی مدرسه جزء بهترین ها بودیم. البته هم توی درس هم توی شیطونی. درست یه گروه مثل پدرت و دوستاش ولی نه به اون حد ولی با این نکته که رابرت کمی تند رو بود و سعی می کرد که کارها رو تنها انجام بده بعد به ما میگفت. سال دوم جولیا تنها خواهر من به مدرسه اومد. نمی خوام اغراق کنم ولی خیلی ها آرزو داشتن با جولیا دوست بشن. ولی فقط یک نفر می تونست و لیاقت این کار رو داشت و اون هم جان بود. اون ها واقعاً عاشق هم بودن ولی این وسط ابرفورت کمی با جان مشکل داشت. ابرفورت ۴ سال از من و ۳ سال از جولیا کوچکتر بود ولی همیشه با جان مشکل داشت به طوری که گاهی اوقات توی جمع جان رو تحقیر می کرد ولی جان به خاطر من و جولیا هیچ وقت چیزی به اون نمی گفت. خوب وقتی مدرسه تمام شد مکس و الیور به وارتخونه رفتن و شروع به کار کردن. اونها علاقه ی خاصی به کارهای دولتی داشتن بر خلاف من، جان و رابرت. جان هم پیش پدرش رفت و شروع کرد به یادگیری طلسم های باستانی. رابرت هم به قصر خونوادگیش تو غرب کشور رفت و تصمیم گرفت طلسم های داعی و درمانی رو از پدربزرگش که بهش اندروی بزرگ می گفتن یاد بگیره. من هم ۲ سال پیش پدرم جادوهای خانوادگی رو یاد گرفت و بعد از این که پدربزرگت با جولیا ازدواج کرد تصمیم گرفتم به چند سفر برم تا چیزهای

بیشتری یاد بگیرم. خوب هری میبینی من نزدیکترین کس به تو هستم. من دایی بزرگ پدرت بودم مسئله ای که تو دوران مدرسه هیچ کس از دوستان پدرت حتی سیریوس خبر نداشت. البته بعد از اتمام سال آخر مدرسه جریان لو رفت. توی مراسم اهدای جوایز م ارائه ی مدرک بهترین ها بعد از این که من مدرک و جایزه ی پدرت رو بهش دادم ناخودآگاه پرید توی بغلم و فریاد زد ممنون دایی. اون لحظه یکی از بهترین لحظه های عمرم بود. البته همه فهمیدن که جولیا پاتر همون جولیا دامبلدور خواهر من هست. متاسفم هری ولی تو همون جوری هم در خطر بودی اگه می فهمیدن که تو فامیل من هم هستی دشمنهای بیشتری پیدا می کردی.

خوب وقتی که ولدمورت شروع به کار کرد من تازه از آسیا برگشته بودم و روزهای اول دوستی فاکس با من بود. وقتی که متوجه شدم این ولدمورت همون تام ریدل هست و چه کارهایی انجام داده با مشورت جان محفل رو راه انداختم و اول از همه الیور، مکس و رابرت رو دعوت کردم. الیور و مکس سریعاً پذیرفتن ولی رابرت قبول نکرد. اون با جان صحبتی کرد و اون رو متقاعد کرد که نمی تونه توی عملیات ها شرکت کنه و باید کار مهم تری رو انجام بده ولی هر نوع معجون یا طلسمی که بخوایم رو در اختیارمون می ذاره. من هو چون جان قبول کرده بود پذیرفتم. اولین دستوری که دادم این بود که مکس و الیور توی هیچ عملیاتی شرکت نکنن و خودشون رو نشون ندن ولی مخالفت کردن. جان برای اون ها توضیح داد که باید توی وزارتخونه بمونن و در مواقع لزوم به ما کمک کنن. یه نکته ای رو باید بگم که اون دو تا در اون زمان نفوذ زیادی داشتن و دارن. من بعد از مدتی از جان جریان رابرت رو پرسیدم و اون هم گفت که پدر بزرگ رابرت به اون گفته که از نواده ی خود ریونکلاو هست و باید تمام تلاشش رو بکنه که تا دست ولدمورت به گنجینه ی خانوادگی اون ها نرسه. ۴ نفر از افراد محفل به طور شبانه روز از قصر رابرت محافظت می کردن. خوب من شروع به جذب نیرو کردم تا جلوی ولدمورت رو بگیرم. به جرئت این رو می گم که پدر بزرگت از من هم قوی تر بود. اون چند بار توی وحشتناکترین دونل ها گریندل والد و بعد از اون ولدمورت رو شکست داد ولی بعدش به اون خیانت شد. من هم اطلاع زیادی از اون

جریان ندارم فقط می دونم که معجونی به اون و جولیا دادن که تمام قدرت جادویییشون رو به مدت یک هفته از کار می انداخت. من فقط می دونم که کار ولدورت بوده و از جزئیات خبری ندارم. البته این قضیه مال بعد از کشته شدن رابرت بود. می خوام خاطره ای رو نشونت بدم که برایمرگ رابرت هست. خودم چندین بار اون رو دیدم ولی متوجه ی اون نشدم. ولی باید یک چیزی توی این خاطره باشه چون بعد از این که یکبار به طور اتفاقی جان اون رو دید چنان آشفته شد من تا حالا ندیده بودم. اون به سرعت با جولیا رفتن به خانه ی رابرت ولی قبل از اینکه به اون جا برسن کشته شدن. آماده ای هری...

هری که تا حالا داشت با تعجب به حرف های دامبلدور گوش می داد با آخرین کلمات دامبلدور به خود آمد سرش را بالا آورد تا به دامبلدور نگاهی کند که در کمال تعجب چهره ای شکسته و پیر را دید. زمین به سرعت زیر پای هری به گردش در آمد.

اون در جایی تاریک و پوشیده از درختان سر به فلک کشیده که قطر آنها به چندین متر می رسید بود. درخت ها چنان به هم چسبیده بودن که نور آفتاب به زحمت از آن رد می شد. شخصی در حال قدم زدن در بین درختان بود. اون از این فاصله و در این تاریکی دامبلدور را شناخت. ولی این دامبلدور موها و ریشهایی خرمایی رنگ داشت و خبری از چین و چروک های همیشگی روی صورتش نبود ولی همان عینک نیم دایره و چشمان آبی نافذش را داشت. او با خودش صحبت می کرد:

-اون این حیوانات هیچ وقت درست نمیشن. این غرورشون یه روز سرشون رو به باد میده. باید با ج...

که ناگهان شعله ای در هوا به وجود آمد و فاکس از میان آن بیرون آمد و شروع کرد به پرواز بالای سر دامبلدور و جیغ کشیدن. دامبلدور هراسان نگاهی به فاکس انداخت و سریع دم او را گرفت. زمین زیر پای هری دوباره شروع به چرخش کرد و حالا او درست پشت دامبلدور ایستاده بود و جلویش را نمی دید از پشت دامبلدور کنار آمد و به صحنه ی روبرویش نگاه کرد که متوجهی انعکاس نور سبزی در شیشه ی عینکش

شده به بالای سر خانه که نگاهی انداخت متوجه ی جمجمه ای شد که از دهان آن ماری بیرون زده است در یک لحظه مغز هری شروع به کار کرد. نگاهی به درهای بزرگ قصر انداخت که یک عقاب بزرگ روی دو لنگه ی آن به رنگ آبی کنده کاری شده بود و دو ستون بزرگ هم در طرفین آن قرار داشت که روی آنها نیز کنده کاری های عجیبی شده بود. دامبلدور به سرعت از پله های مرمریه منتهی به در بالا رفت. هری نیز به دنبال او به راه افتاد. درختان و بوته های گل جلوی خانه در حال سوختن بودند. تکه های متعددی از پله ها کنده شده بودند که از جای سیاه آن معلوم بود که محل برخورد طلسم هست. داخل خانه از بیرون آن وحشتناکتر بود. بیش از ۱۰ تا ۱۲ جسد سیاه پوش که نقاب به چهره داشتن در سالن اصلی که ستونهای بلند آبی رنگی با همان کنده کاری هایی که قبلاً دیده بود در دو طرف آن قرار داشت افتاده بودند. ۳ جسد قرمز پوش هم در جلوی آخرین اتاق سمت چپ افتاده بودند. دامبلدور به سرعت به سمت اجساد رفت و در کمال تعجب از روی آنها رد شد و وارد اتاق پشت آنها شد. هری نیز به دنبال او به راه افتاد. دورن اتاق خبر از دوتلی بزرگ می داد. کتابخانه در واژگون شده بود و کتابهایش در اتاق پخش بودند. میز طلایی رنگی که انتهای اتاق بود در آتش می سوخت. وسایل و تکه چوب های زیادی در اتاق ریخته بود. هری به دامبلدور نگاه کرد که به سمت پارچه ای آبی که روی زمین افتاده و کمی هم پاره بود رفت. هنگامی که او را بر گرداند چهره اش کاملاً خونی بود و زخم عمیقی به صورت اریب دیده می شد که از چشم چپش شروع می شد و تا زیر گوش راستش می رسید و موهایی بورش غرق خون بود. تمام پیراهنش پاره پاره بود و کاملاً خونی بود. دست راستش از آرنج به پایین قطع شده بود. صحنه ی فوق العاده تکان دهنده ای بود. دامبلدور دستش را زیر سر شخص مجروح گذاشت و با صدایی بغض آلود گفت:

-رابرت... رابرت... خواهش می کنم جواب بده

بعد از چند ثانیه رابرت تکان ضعیفی خورد و چند سرفه ی پیاپی کرد که با هر سرفه مقداری خون بالا می آورد. بالأخره توانست حرف بزند ولی صدایش به زحمت شنیده می شد:

-آلب...وس..بلاخره اوم...دی...من تونس...او با...باید این...کار رو...می کر...

دامبلدور در حالی که آرام آرام اشک می ریخت پرسید

-چی شده رابرت؟ تو چی کار کردی؟

-آلبوس...م...من فکر نمی کردم...این طوری...بشه...من...باید بهت می...گفتم...اشتباه...

-مهم نیست. برای خوب نیست صحبت کنی. یه کم صبر کن الان می برمت سنت مانگو

-نه. فایده ای نداره. من تا همین... دو تا پاهام... کار افتاده. نمی دونم چه ... طلسمیه. دارم...یش میگیرم.

-هی رابرت بس کن. حتماً راهی هست.

-نه. من تمام طلسم هایی... که بلد بودم امتحان کردم ولی... نشد. فکر کنم از طلسم های... خو...د...ول...ولدمورت...باشه. ولی مهم نیست

رابرت دستش را بالا آورد. تمام دستش سوخته بود. باهمان دست دست دامبلدور را گرفت و فشار داد. چند ثانیه ب همین منوال گذشت. با تاسف سرش را تکان داد ولی به طور ناگهانی با همان دست یقه ی دامبلدور را گرفت و پایین کشید:

-من...فهمی...دم...گر...د....

-چی رابرت. چی میخوای بگی

رابرت شروع به سرفه کردن نمود و همراه با آن مقدار زیادی خون نیز بالا می آورد.

-نیش کردم... ولی فهمید... صندوق من دست اونه... از پدرم دزدیده... اون می خواد... الکس... مو... مو... دی... من یه ن... ورش دار... اون

-چی تو اون صندوق بوده. چی رابرت؟ تو چی کار کردی؟

رابرت در حالی که به پشت دامبلدور نگاه می کرد دست چپش آرام روی زمین افتاد.

-رابرت... رابرت. جواب بده. رابرت

دامبلدور با صدای بلندی شروع به گریه کرد. هری تا به حال او را چنین درمانده ندیده بود. این دامبلدور با آن دامبلدوری که هری میشناخت بسیار متفاوت بود. واقعاً صحنه ی اسف باری بود. احساس قلقلکی روی گونه اش کرد. دستی روی آن کشید و با تعجب فهمید که اشک هایش آرام آرام از چشمانش جاری شده اند بدون این که خودش متوجه شود. نگاهی به دامبلدور انداخت که هنوز جسد رابرت را در بغل گرفته بود کرد که ناگهان صدای چهار آپارات به گوش رسید. حتماً ماموران وزارتخانه بودند یا مرگخواران که برگشته بودند. نگاهی به در اتاق انداخت. بعد از چند ثانیه صدا های قدم های شتابانی به گوش رسید. دامبلدور جسد رابرت را روی زمین گذاشت و ردای آبی رنگش را روی صورتش کشید. هنوز پشتش به در بود که چهار نفر با چوب های کشیده وارد اتاق شدند. هری برای لحظه ای نفسش را در سینه حبس کرد ولی بعد از چند ثانیه که به آن ها نگاه کرد لبخند تلخی زد. اولی نفر سمت راست مردی چهار شانه و قد بلند با موهای بلند و مشکی که درون آن تار هایی به رنگ سفید دیده می شد که درست مثل بیل آن ها رابسته بود ولی چشمانش سبز رنگ بود. صورتش را کاملاً تراشیده بود و بالای چشم چپش جای زخمی به چشم می خورد. لباسش بسیار فاخر به نظر می رسید و با آن چکمه ی قهوه های و رادی مشکی ابهت خاصی داشت. نفر دست چپ نیز قدش مانند همان مرد مو بلند بود. موهایش به رنگ خاکستری بود ولی آن قدر بلند نبود و تنها تا روی گوش و چشمانش می رسید. چشمانی قهوه ای و با ته ریشی مشکی و لباسی یکدست سفید. فردی که به نظر هری آشنا می آمد نفر و چند دفعه او را در آینه ی نفاق دیده بود قدش کمی از دو نفر دیگر کمتر بود. موهایی کاملاً مشکی که

رگه هایی نقره ای در آن دیده می شد. چشمانی فندقی. عینکی دایره شکل و دماغی کوچک و لباسی سرتاسر سبز زمردی. پدر بزرگ هری کمی جلو آمد:

-رابت کجاس آلبوس

هنگامی که دامبلدور برگشت هر کسی از قیافه ی او می فهمید که چه اتفاقی افتاده.

-لعنتی

-اوه خدای من

شخص مو بلند سرش را با تاسف تکان داد و در حالی اشک در چشمانش جمع شده بود گفت:

-الان که مامورای وزارتخونه برسن. بهتره شما این جا نباشین.

جان اشک هایش را پاک کرد:

-حق با الیور. من و آلبوس از این جا می ریم. تو مکس هم تا یک ساعت یگه توی قرارگاه باشین. فاکس

با این حرف جان آتشی به وجود آمد و فاکس روی شانهِ اش ظاهر شد. در حالی که دست آلبوس رو می گرفت به فاکس گفت:

-ما میریم خونه ی من.

آتشی آن دو را در بر گرفت و از آن رفتند. هم زمان زمین زیر پای هری به چرخش در آمد و بعد از چند ثانیه دوباره در دفتر دامبلدور بود. دامبلدور روی صندلیش نشسته بود. درست در زمانی که هری می خواست بشیند شروع کرد:

-خوب هری این خاطره رو دیدی. امیدوارم راز اون رو بفهمی. دیگه باید بری ولی قبلش در مورد اون کاغذها باید بگم توی اون ها طلسم مربوط به نابود کردن جاودانه سازها همچنین تمام جادو هایی که من و پدر بزرگت درست کردیم نوشته شده. در ضمن یادت

نره اون خاطره ها رو به ابرفورث بدی و در مورد مکس و الیور اون ها کاملاً مورد  
اعتماد هستن. امیدوارم من رو درباره ی اینکه تا حالا حقیقت رو برات نگفته بودم  
بخشی. دیگه وقته رفتنه.

هری به بیرون رفتن فکر کرد و تا وقتی که با پشت روی تخت فرود نیامد چشمانش را  
باز نکرد. وقتی مطمئن شد از خاطره بیرون آمده چشمانش را باز کرد و به اتاقش  
نگاهی انداخت

-نه...-

سرنوشت را نمی توان از سرنوشت

خوش باشید